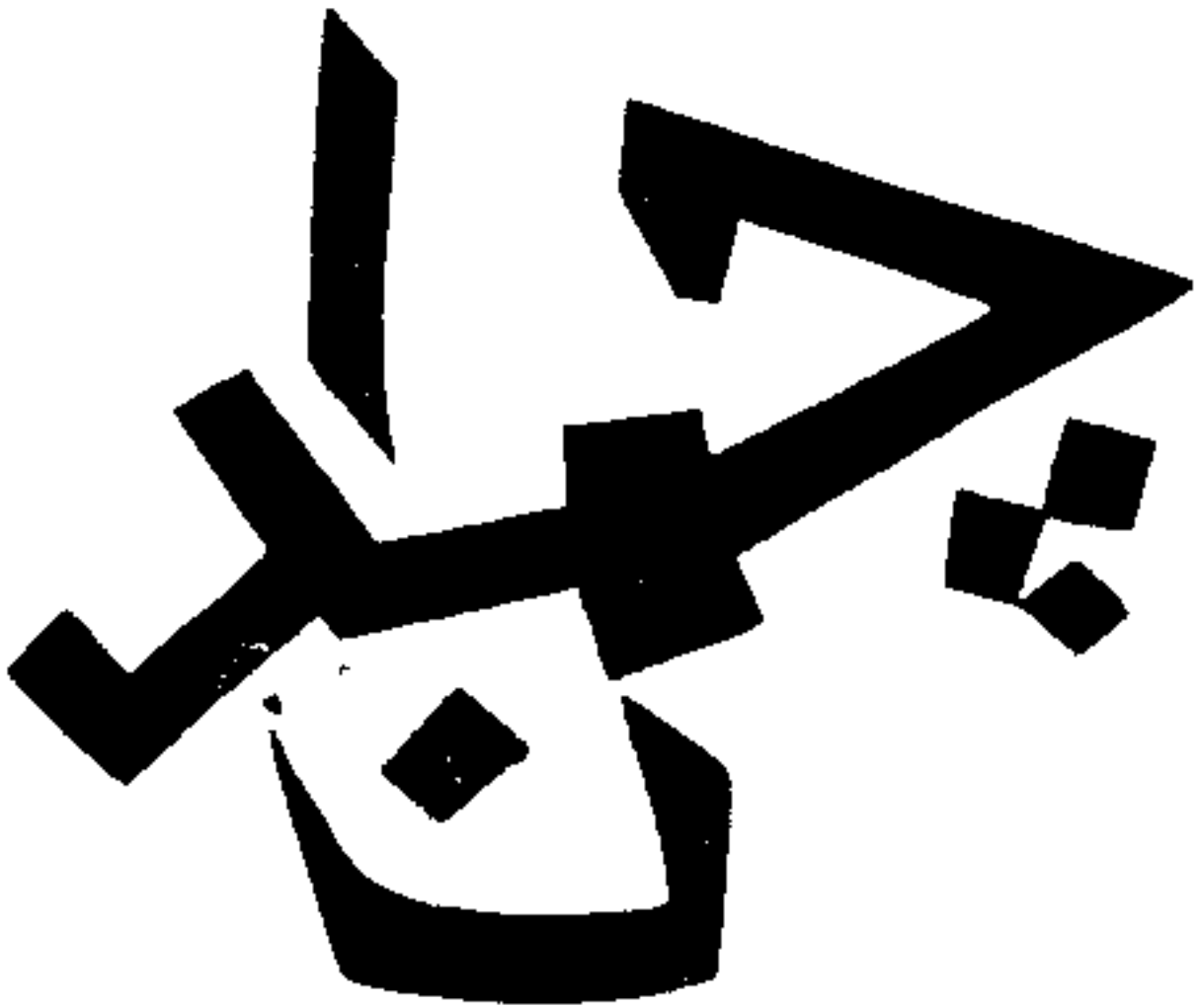


آقا بزرگ علوی



برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iiit.ac.in>

باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

حق طبع محفوظ و مخصوص است

کتابخانه و مطبعه دانش

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

<http://dli.iiit.ac.in/>

آفا برر سگ علوی

چمدان

وشریان

کتابخانه و مطبعه دانش

تهران دی ۱۳۱۳

چمدان

يك صبح روز يكشنبه ماه تير هوای شهر برلن بیره و حفه كنده بود . ادم از فرط گرما در تخت خواب علت میچورد . عروق از تنش میجوشید ، اما حاضر نمیشد که از حایش بلند شود .
دود کارخانه ها و مه جنگلها که نا هم مخلوط میشد و ذرات آن که از میان پنجره سوی اطاق میامد . مثل این بود که میخواست فشاری را که بر تن و جان ادم وارد میاورد ، سخت تر کند من در آن وقت در بران تحصیل میکردم . بیم ساعت بود که صاحب حابه چایی مرا روی میز گذارده بود ولی من حال بلند شدن نداشتم . یکی دو مره هم از پشت در گفتم بود « اقا . از منسرل پدرتان پانی باعون شمارا میخواهند » . ولی من جواب ندادم .

ساعت نه کسی با عجله در اطاق مرا زد و داخل اطاق شد . من ابتدا باز گمان اینکه صاحبخانه کاری دارد . اعنای نکردم ولی بعد که با گهان صدای پدرم را شنیدم . از حاحسه سلام کردم او روی صندلی راحت کنار اطاق نشست . قوطی سیگار طلایش را برور آورد سیگاری آتش زد و گفت « چرا اهدر اطاق تو درهم برهم است چرا این کتاب ها را جمع نمکنی ، نگاه کن : ساون و قلم و شاه و کراوات و چوب سیگار و سرفند و دیگر چی . عكس همه

رو بهم ریخته . « بوی عطری که از صورت تازه تراشیده پدرم تراوش میکرد . در نظر من زنده بود . راست میگفت : دقت و مواظبت او . وقار و نزرک منشی او . وقاریرا که از آباء و اجداد بارش برده بود ، وقار شتر مایی او با زندگانی مشوش پریشان من . با دل چر کین من بهیچوجه جور نیامد . در خانه او يك قفسه مخصوص صابون ، يكي مخصوص سبكار . يك اطاق هم مخصوص کتاب بود .

امروز بیش از روز های دیگر به پدرم توهین شد . برای آنکه پدر با وقارم خود را کوچک کرده و در منزل من آمده بود . مگر من آن یسری نیستم که پس از مدتها زد و خورد از خانه او بیرون آمده بودم چونکه میل نداشتم هر روز ساعت يك بعد از ظهر غذا بخورم . و هر شب ساعت یازده در خانه اشم و بخوابم و صبح ساعت هفت سه روز چائی حاضر اشم .

در ضمن اینکه او سبكارش را میکشید ، من سرو صورتم را شسته . پهلویش نشستم . از من پرسید : « تو خیال نداری تابستان مسافرتی بکنی ؟ »

تفهمیدم که منظور پدرم چه بود ؟ ایا میخواست بگوید : مسافرت بکن یا اینکه : با من مسافرت بکن . من برای اینکه بسؤال او صریحاً جوابی نداده باشم . گفتم :

« من بول ندارم ، شما کمی این ماه بمن اضافه بدهید . »

« خوب بود که من اینجا آمدم . »

« اگر شما را نمیدیدم قرض میکردم . »

چون میدانستم که از قرض کردن بدش میاید ، مخصوصاً برخش کشیدم که با پولش به من سر کوفت نزند .

پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی - این خاموشی ، این عادت زنده‌ او برای من يك نوع شکنجه بود . این حالت چشمهای سرخ و درشتش که میخواست ، اگر میتوانست ، مرا آتش بزند ، این حالت چشم که آثار ظلم و اقتدار پدر عهد ارثیت بود ، برای من کشنده و ناگوار بود . پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی دفترچك نانك را از جیب بیرون آورد و يك چك صد مار کی بمن داد و گفت :

« من مسافرت میکنم و میروم به اطراف سیتو ، یکی از بیلافهای سرحد چکوسلار . (اسم آنرا فراموش کرده‌ام) تری ساعت بازده حرکت میکند . اگر میتوانی برو بخانه من و آنجا نشین تا پسر صاحبخانه من چمدان مرا بایستگاه ببرد . اگر هم میخواهی خودت ساعت بازده تا چمدان آنجا باش تا ا هم مسافرت کنیم . »

بدون اینکه او نگاه کنم . گفتم : « بسیار خوب »

« چطور بسیار خوب ؟ خودت میائی ، یا آنکه میدهی چمدان

مرا ببرند ؟ »

« شما خودتان نمیتوانید چمدانتان را ببرید ؟ »

برق از چشمش برید ، اما روی خودش نیارود ، همانطوریکه

همیشه عادت داشت ، با کمال خونسردی گفت : « من قبلاً جای دیگر

کار دارم . الان ساعت نه است ساعت نه و نیم جائی کار دارم . »

« بسیار خوب ، من چائمی میخورم . بعد میروم بانك و از آنجا میروم بخانه شما و آنجا هستم تا پسر صاحبخانه چمدان شما را به ایستگاه برود و بر گردد . »

« ! کر خواهی نه بانك بروی دیگر دیر میشود . »

« بد بخانه هیچ پول ندارم . »

خنده اش گرفت . من هم خنده کردم . ۱۰ مارك دیگر بمن داد . من تشكر کردم . پدرم رفت . کمی متأثر شدم . پدر من یادگار خوبی از دنیای گذشته ود . اما نه سر و صورتش ، عطر او ، کراوات او . مال این دوره بود . ولی افکارش . حتماً باید ساعت یازده غذا خورد . . . والا . . . نظم و ترتیب زندگانی بهم میخورد . . . به وقار لطمه وارد میاید . خانواده از میان میرود . اصول مقدس خانواده را باید رعایت کرد . چه خوب است پسر و دختر آدم همه دور هم جمع باشند . باهم بگویند . و پدر بزرگت خانواده . بالای اطاق بنشیند . فرمان بدهد . بیایند بروند . پدر خدای خانه است . درست انعکاس مذهب در خانواده و پابرعکس . درست دنیای گذشته .

لباسم را پوشیدم و برآه افتادم . رنگ تیره خیابانهای برلین . اینحالت مخصوص این شهر در ماه اوت ، آنهم يك تابستان خفه . مرا داشت میکشت . آیا با پدرم باین بیلاق بروم ؟ این سر و صورت . این عطر بیخودی نیست ! پسر حد چکوسلاو میرود . چطور است ؟ من هم با او بروم . اما نه . چند روز پیش آن خانم روسی . . . اسمش چه بود ؟ کانوشکا . . . کانوشکا . . . او-الوونا . . . وقتیکه از هم خدا حافظی

کردیم. وقتی که دست سفید و باریک خود را، آن انگشتهای استخوانی و کشیده‌اش را در دست من گذارده بود. میگفت: «باز یکدیگر را سه بینیم». من میروم به سینو. شما هم بیایید آنجا» شب پیش وقتی که آن صورت سفید و لاغر در دامن من بود، وقتی که گونه‌های برحسته‌اش را بصورت من چسبانیده بود. يك چیزهایی زمزمه میکرد، تملق مرا میگفت، نه تملق نبود. در آن حالت نمیشد دروغ گفت و دروغ حس کرد. چه میکرد «چنگ میانداخت و زلفهای مرا میکند». امن میگفت «تو غیر از همه هستی؟»

یکمرتبه در وسط خیابان شروع کردم به بلند خندیدن. نگاه کردم دیدم بیش از یکساعت بیخودی در خیابان‌ها راه رفته‌ام. از منزل پدرم هم گذشته‌ام. اتوموبیلی رد میشد. سوار شدم.

تکان ملایم اتوموبیل مسرا مثل بچه‌ای که در گهواره انداخته باشند آرامی بخواب برد. اما در خوابی که پراز حوادث گوناگون بود. کاتوشکا... اوسالوونا... کجا میرود؟ به سینو... سینو... این اسم را امروز هم شنیدم. اینجا همان محلی است که پدرم هم میرود چطور است با پدرم میروم. یعنی نه با پدرم میروم به سینو برای دیدن کاتوشکا اوسالوونا... احلا خود این اسم آهنک دارد. کاتوشکا... اوسالوونا... اما میارزد که آدم وقت خودش را با این روسها بگذراند. با این روسهای مهاجر برای من چه چیزها تعریف میکرد. از دوتک. از پرنس. از دربار. از راسپوتین از ترار، از تولستوی. از سیبری. میدانست که من مخالف او هستم. میدانست که من فقط لبهای او را دوست داشتم، نه جواهراتی که

در سینه اش میدرخشید . و تکیه من مخالف گفته های او را میگفتم . لبش را روی لبهای من فشار میداد ، که من دیگر حرف نزنم . خوب میدانست که من همه این حرفهای او پشت پا زده ام ، میدانست که من گفته های او را دروغ میدانم . و حقیقت را در پشت پرده کلمات او پیدا میکردم ، معینا مرا دوست داشت . و هنوز هم دوست دارد ، یقین !

شو فر پرسید : « آقا کجا بروم ؟ »

« ساعت چند است ؟ »

« ساعت ده و نیم »

« برو اولاند شتراسه ۲۸ »

تسعیم گرفتم بسیتو بروم . اما به پدرم دیگر نمیرسیدم . اول بخانه اش رفتم . چمدان را توی اتوموبیل گذاشتم ، از بانك پول گرفتم و باماشین ساعت يك بعد از ظهر همان محلی که پدرم رفته بود با چمدانش حرکت کردم



چون ماشین در گورایتس قریب يك ساعت توقف داشت ، طرفهای عصری وارد سیتو شدم و از آنجا با راه آهن به آن بیلاق رفتم . چمدان را در ایستگاه گذاشتم ، در مهمانخانه های بیلاقی (دوتا بیشتر در آنجا نبود) سراغ کانوشکا را گرفتم : در مهمانخانه « خانه سبز » منزل داشت . همانجا اطاقی برای خود گرفته منزل کردم . کانوشکا با مادرش و يك زن دیگر دو اطاق در « خانه سبز » داشتند .

پس از ساعتی روی کارت نوشتم : « کانوشکای عزیزم ، الان وارد شده ام . میل دارم ترا ببینم . وقت و محل آنرا معین کن . ف . »

ژنك زدم . پيشخدمت آمد . دختر ۱۹ ساله‌ای بود بازنلفهای بور و چشمهای
زاغ . وقتیکه كارت را بدستش دادم ، لبخندی زد و گفت :
« آفا ، شما آقای ف . نیستید ؟ همین خانم چهارروز است که آمده و هر
روز سراغ شما را گرفته است . »

« از شما چرا ؟ »

« آخر من خانم را دوست دارم . سال پیش هم اینجا بودند . بمن
يك كتاب بخشیدند چیزهای دیگری هست . »

پرسیدم : « چه چیز دیگری هست ؟ »

« خانم يك راز هائی پهلوی من دارد . »

« اسم شما چیست ؟ »

« فریدل . »

« خوب - فریدل حالا بمن نمیگوئید چه راز هائی دارد ؟ »

« آنقدر اصرار نکنید »

« بسیار خوب ، میل ندارید بنگوئید »

دختر ك فكري كرد و گفت : « نه بشما میگویم ، چون من میدانم
که کاتوشکا خانم فقط شما را دوست دارد ، از روزیکه کاتوشکا خانم
اینجا آمده است ، هر روز سراغ شما را میگیرد ، امروز يك آقای
آمد پیش خانم ، این آقا چند وقت پیش هم که خانم برای گرایه کردن
خانه با مادرشان تشریف آورده بودند همراهشان بود ، اما خانم او را
دوست ندارد ، بنظرم مجبوری است ، عصری میسگفت ، کسی میشود . »

آقای ف . بیاید . »

من يك اسكناس دومارگی از جیبم بیرون آورده ، یواشکی نوی
دست فریدل گذاردم ، بعد پرسیدم . « خوب ، فریدل ، این چه جور
آدمی هست ؟ »

« والله ، اینش را دیگر نمیدانم ، من درست از نزدیک ندیدمش . »
« بسیار خوب ، فریدل ، حالا بروید و این پاکت را بخانم برسانید
اما طوری باشد که کسی نفهمد . »

مثل اینکه آب سردی روی من ریختند . . . خیال کردم از این
مهمانخانه بروم بانجائیکه پدرم منزل دارد ، بالاخره همه زنهای بکی
هستند ، گریه آنها دروغ ، خنده آنها دروغ ! اگر کاتوشکا دروغگوست
بس همه زنهای دروغگو هستند ، این چشمهای درخشنده چطور دروغ
میگویند ! اما مراهم که این چشمها و این گونه ها بدام کشیدند ، آن
یکنفر هم بالاخره عاشق قشنگی است ، گذشته از این من چه مزیتی بر
اودارم . . . چرا من بر او مزیت دارم ، مرا ممکن است که واقعا
دوست داشته باشد ، اما بطور یقین پول اویش از من است ، از اینجا
اولین سنک اساس مقدس خانواده گذاشته میشود .

خوب بود که پاکت را نمیدادم ، حیف نیست که آدم خودش را
سبک کند ، بیخود کارت را فرستادم ، اما چون این دخترک قضایا را
مطلع بود ، دیگر کاری نمیشد کرد ، فریدل بر گشت ، روی کارتی باسم
کاتوشکا اوسالوونا ، کاتوشکا چنین نوشته بود : « مادرم میل دارد با تو

آشنا شود، و خواهش میکند که برای شام به ایوان ما بیائی . «
 ... حالا دیگر باید لباس عوض کرد، باید مراسم ادب بجا
 آورد . باید دست خانم‌والده را بوسید ... من آمده‌ام که فقط گونه
 های کاتوشکا را بوسم ... من میخواهم چشم های او را ببینم .
 چطور است ؟ امشب عذر میخواهم . باید بروم به لوی پدرم . قبلاً باو
 وقت داده‌ام . کاتوشکا .. اوسالوونا . این اسم را بلند گفتم . از دهنم
 پرید ...

در اطاق باز شد و کاتوشکا وارد اطاق من شد . بطرف من آمد و گفت
 « بالآخره آمدی ؟ من هیچ امید نداشتم . . » آهنگ لطیف صدای او را
 که شنیدم ، تمام آنچه تا بحال راجع باو فکر میکردم . از یادم رفت .
 دستش را بوسیدم ، او را روی صندلی راحتی نشانده ، گفتم : « دیدی
 که آمدم . »

من روی لبه صندلی راحت نشسته ، دست بسگردن او انداخته
 بودم ، او بمن نگاه کرد و گفت : « من هیچ امید نداشتم . »
 « چرا ؟ »

« چرا ؟ مگر من ترا نمی شناسم ؟ تو اصلاً همیشه خواب
 می بینی ، تو هیچوقت بیدار نیستی . آنچه من الان بتو میگویم . شاید
 اصلاً نمی شنوی . . » راست میگفت ، من گلبوته های سرخ رنگی که
 روی پیراهن سفیدش بود تماشا میکردم . من از پوست سفیدسینه اش
 که از زیر پیراهن پیدا بود کیف میکردم . من از پشت گردن متناسبش

که روی آن شال گردن سیاه رنگی انداخته بود لذت میبرد . من به مژه های سیاهش که تقریباً تمام چشمهای او را پوشانده بود نگاه میکردم . حرفهایش را نمی شنیدم برای اینکه خیلی معمول بود . من چشمهایم را به چشمهایش دوخته بودم .

بعد گفتم « من خودم آمدم اینجا از تو خواهش بکنم که دعوت مادر مرارد نکنی . »

« از کجا میدانستی که من نمیایم ؟ »

کاتوشکا پلکهای چشمش را کمی توی هم برده گفت :

« من میدانم که تو این تشریفات را دوست نداری . »

عوض جواب لبهایم را روی لبهای او گذاشته ، مدتی آنها را مکیدم .

خوب مرا شناخته بود . « از کجا مرا باین خوبی می شناسی ؟ »

بن سوال من توهینی بود برای او . این دختر زیاد احساساتی بود اما احساسات دروغ نداشت (آیا چنین چیزی ممکن است ؟) یا کمتر داشت .

« تو خیال میکنی که ما یکماه است که باهم آشنا هستیم . من از وقتی

که خودم را میشناسم ترا هم میشناسم . اولین دفعه ترا در کجا دیدم ؟ در

خواب . بله در خواب ، شاید آنوقت پانزده ساله بودم . من همیشه عاشق

چشمهای زاغ بودم مانند چشمهای تو . من همیشه موهای بور و زرده

دوست داشتم مانند زلفهای تو . یادت میاید در شب اولی که باهم آشنا شدیم

چه گفتم ؟ من عاشق یک و همی بودم و حالا می بینم که آن و هم در تو ، در

افکار پریشان تو ، در زندگانی تو ، در روح نا راحت تو جلوه گرشده

است . تو که از زندگانی من خبر داری . شما مردمان مخصوصی هستید . من

خوب میدانم که تو همیشه مرا دوست نخواهی داشت . موجی است
میاید و بعد میرود . موج میرود اما آب سر جای خود هست . تو مرا
فراموش میکنی . اینطور نیست ؟ اما من فراموش نمیکنم . من به آرزوی
خودم رسیده ام . زندگی من بهدر نرفته است . تا بحال به عشق این وهم
زندگانی میگردم . از این بعد هم بیاد این روزها زندگی خواهم کرد
تو که نمیتوانی شوهر من بشوی . تو چطور میتوانی عمری با من بسر
بری ؟ اما آن دقیقه که من با تو هستم . . . آن دقیقه . . .

گریه اش گرفت « من باید بالاخره زندگی بکنم ، باید شوهر بکنم . »
حالا مطلب را فهمیدم . آن مردیکه تا زگی با او آشنائی پیدا کرده
است شاید باید شوهر او بشود . شاید اگر ککائوشکا خودش می
توانست و عوامل دیگر او را مجبور نمیکردند با من زندگی میکرد
بدون اینکه زن من بشود . حالا نه پدر و نه مادر هیچکس او را مجبور
نمیکرد . اما یک دیو منجوس مندرس مهیب ، پول ، جامعه ، محیط او را
مجبور میکرد که برود خودش را بفروشد . برای یک عمر بفروشد
برای اینکه بتواند فقط زندگی کند ، زنها همه خود را میفروشدند ،
بعضی در مقابل یک پول جزئی برای ساعت و روز ، بعضی دیگر برای
یک عمر در مقابل تامین زندگی .

« گریه نکن کائوشکا ، حالا می فهمی چرا از دنیای تو بیزارم »

تفهمید چه میگویم ، مرا بوسید ، بوسه ای که فقط دختران جوان روس
مومشگی میتوانند بادم بدهند ، از من پرسید : « کی ترا ببینم : » من گفتم :
« بعد از شام میتوانیم کمی گردش برویم ؟ »

« بسیار خوب بعد از شام »

بنیاد

شام با مادر کاتوشکا و آن خانم دیگر رویهمرفته کسل کننده بود . بعد از شام من و کاتوشکا با هم آمدیم رفتیم بیش از نیم ساعت راه رفتیم هوا تاریک بود . از میان جنگل‌های درخت سرو آهسته میگذشتیم ابر نازکی آسمان را کبود رنگ کرده بود . راهها خلوت و خالی از صدا بود . از دور عوعوی سنگهای دهاتیها بگوش میرسید . کاتوشکا يك شعر روسی زمزمه میکرد . من گوش میدادم . نیم ساعتی گذشت . روی تپه ای در میان جنگل چهار چوبی کار گذارده بودند . کاتوشها خسته شده بود . من پرسیدم :

« میخواهی گهی اینجا بنشینم ؟ »

« بد نیست . »

« برویم بالای چهار چوب . »

« میترسم بیفتم . »

« نرس ترا میگیرم . اینجا هوا گرفته است آن بالا هوا بهتر است . »

چهار چوب پنج پله داشت . بابش را که روی پله اول گذاشت چهار چوب صدای ترقی گرده کاتوشکا خود را در آغوش من افکند . این بهانه بود که ما باز یکدیگر را ببوسیم . بعد بكمك من بالا رفت دور ما را درختهای سیاه رنگ احاطه کرده بودند . سر درختها مثل موج آب تکان میخورد . کاتوشکا باز زمزمه کرد . روسی میخوااند . ملایم ، اما با روح . دستش را در دستم گرفتم .

« کاتوشکا ! »

« عوض اینکه جوایی بدهد سرش را روی شانه من گذارد . چه خوب بود که این خاموشی زود شکسته نشود . بعد از مدتی از من پرسید : « چطور شد که تو اینجا آمدی ؟ »

« اولاً که بتو وعده داده بودم . »

حرف مرا قطع کرد « نایا . . . »

« نایا آنکه پدرم آمده است اینجا من هم آمده ام . »

« پس چرا تا بحال نگفتی »

« گفتن نداشت . تو انقدر به پدر و مادرت عقیده داری . میدانی »

من بر خلاف تو فکر میکنم . در همه چیز . »

« مرا با او آشنا کن ، خجالت میکشی ؟ »

« چرا خجالت بکشم من میل ندارم . اگر تو میل داری ،

فردا . » صورتش را در سینه من پنهان کرد و گفت « فردا نمیشود »

« چرا فردا نمیشود ؟ »

« هر دودستش را بگردن من آویخت . مرا بوسید و گریه کرد .

من دستان او را از گردن خودم باز کردم . با هر دو دست گونه

هایش را گرفتم . نگاهی در تاریکی به چشمهایش انداختم و گفتم

« گریه نکن ، کاتوشکا . من میدانم ، حرفهای امروز ترا فهمیدم .

دنیای تو همینطور است . من هم ترا دوست میدارم . من انقدر ترا دوست

دارم ، که نمیتوانم ترا بخرم . هنر اینست که همین وهم برای ما بماند .

این وهم بد نیست . بادم دلداداری میدهد . بادم جرأت و امیدواری

میدهد . فردا با آنکس که تازه آشنا شده ای میخواهی به گردش بروی
بسیار خوب ما فرداشب همدیگر را میبینیم . «

« تصور نکن که من فردا با او تنها هستم . مادرم همراه من است .
فرداشب هم در مهمانخانه « اسب سفید » مهمان او هستیم . بیا ، فردا
شب او را بتو معرفی میکنم . اگر مرا دوست داری ، عقیده خودت را
در باره او بمن بگو . «

« بسیار خوب . کاتوشکا . فردا میروم به سراغ پدرم و فرداشب
در مهمانخانه « اسب سفید » هستم . «

دیگر حرفی نزدیم با نوازش و بوسه آنچه خواستیم بهم گفتیم
کم کم ماه در آمد . دیروقت شد از روی چهارچوب باین آمدیم . مرغانی
که نور ماه آنها را مست کرده بود با هم راز و نیاز میکردند . ما سرودهای
آنها را می شنیدیم و لذت می بردیم .

ساعت ۱۱ بود که من باطاق خود رفتم . فریدل را صدا زدم . شراب
برای من آورد . پس از مدتی آواز گرامافون از اطاق همسایه بلند شد .
من مدتی شراب خوردم و سبک کشیدم



روز بعد ساعت نه از اطاق خواب بیرون آمدم . ابتدا کمی در سرسرا
قدم زدم . فریدل دستمال سفید به سرش بسته بود و در اطاقها کار میکرد .
بمن گفت کاتوشکا و مادرش وان خانم دیگر به گردش رفته اند
آنوقت بایستگاه راه آهن رفتم . از آنجا با چمدان پدرم در يك کالسکه

نشسته و بمهمانخانه پدرم که همان « آب سفید » بود رفتم . از مهمانخانه ما تا آنجا قریب نیم ساعت راه بود . ساعت ده و نیم بانجا رسیدم . اما پدرم نبود . گفتند که صبح زود رفته است . من چمدان را پیش صاحب مهمانخانه امانت گذاشتم و رفتم از این ده بان ده غروب که به مهمانخانه « خانه سبز » رسیدم کاتوشکا نبود . فریدل باز آمد ، امشب بر خلاف همیشه لباس قشنگی تنش بود « آقا خانمها آمدند و رفتند . »
« فریدل امشب خودتان را قشنگ کرده اید . »

« بله ، امشب من مرخصی دارم و با نامزدم میروم به رقص . »
شام را خوردم و پیاده به مهمانخانه پدرم رفتم . ساعت نه به آنجا رسیدم . در اطاق پدرم که رفتم ، گفتند در سالون پائین است از پله ها پائین آمدم . در راه که باز کردم دیدم کاتوشکا بهلوی پدرم نشسته است . پیشخدمت داشت شبته های شراب را بر میداشت و شیشه های تازه میگذاشت پدرم صورتش را از ته تراشیده بود کاتوشکا لباس آبی رنگی تنش بود . قشنگ تر از همیشه نظرم آمد . فوری بیرون آمدم . روی کارتم چیزی به کاتوشکا نوشتم و به پیشخدمت دادم که باز بدهد .

« کاتوشکای عزیزم ، از من خواهش کرده بودی که پدرم را تو معرفی کنم ، همان است که سرمیز تو . دست چپ تو نشسته است . از من خواهش کرده بودی که عقیده ام را راجع به شوهر تازه ای که میخواهی انتخاب کنی بگویم . بسیار خوب شوهری است ترا خوشبخت میکند . »
به صاحب مهمانخانه گفتم « چمدان مال آن مردی است که بهلوی آن خانم نشسته است »
خرداد ۱۳۱۱

قربانی

درختها تازه جوانه کرده بود. شب پیش نم نمک باران آمده بود، اما امروز هوا صاف و خندان بود. خسرو روی تخت خوابیده بود. بعد از سه ماه ناخوشی بستری برای اولین دفعه در اطاق را باز کرده بود. صورتش صاف و چشمهایش خمار و بی نور مینمود. جلوی پنجره در حیاط سه تا مرغ زمین نوک میزدند، با پاهای خود خاك باغچه را پخش میکردند يك مرغ و خروس لب حوض رفته، آب میخورند و پس از فرو دادن هر چکه آب سرهایشان را بطرف هم چرخانیده، بهم نگاه میکردند. من در کنار تخت خواب خسرو نشسته بودم. مدتها بود که او کسی را نمی پذیرفت. اما من همه هفته یکی دو مرتبه برای احوال بررسی بخانه او میرفتم. با مادرش صحبت میکردم. امروز نمیدانم چطور شده بود که مرا به نزد خود پذیرفت. من گفتم: «خوب، حالت ~~ص~~ بهتر شده است. دیگر تا دو سه روز دیگر بلند میشوی.»

چون جوابی نداد، من حرفم را دنبال کردم: «من تا بحال چندین مرتبه احوال بررسی تو آمده بودم. همیشه از مادرت جویای سلامتی تو بوده ام.»

او گفت: «بله، میدانم بعد غلٹی بطرف حیاط زد، مثل اینکه

صحبت من او را خسته میکرد .

يك گربه سیاه آمده بود لب حوض و با پنجه اش آب را تکان میداد و میخواست بدینوسیله ماهی هارا جلب کرده ، بعد آنها را برناید . خسرو باز اطراف من غلتید و گفت : « چرا کتاب تازه ای برای من نمیآوری ؟ دکتر بمن قدغن کرده است که کتاب نخوانم . این مرد که جنون دارد . »

« تو هم نباید عجله داشته باشی . صبر کن تا چند روز دیگر خوب خواهی شد . »

خسرو سرفه اش گرفت و بعد از آنکه آنگن را آب دهنش برد ، گفت : « تو یقین داری ؟ »

« بله ، من حتم دارم ، برای آنکه من باین دکتر معتمد هستم . از این گذشته از حال تو پیدا است . رنگ تو امروز صاف و صورتت بشاش است . »

خسرو ابرو هایش را توی هم کرد ، مثل اینکه فکر کردن برایش کار دشواری بود

« از کی تا حالا راه معالجه سل را پیدا کرده اند ؟ »

من گفتم : « در مورد تو صحبت سل نیست ، تو سرما خورده ای و فقط بواسطه ناپرهیزی مبتلا به سینه درد مزمن شده ای . »

« چی بخود جر و بحث کنیم ؟ من حوصله اش را ندارم . »

باز رویش را از من برگرداند .

از استخوانهای برجسته گونهایش پیدا بود که مرك قربانی تازه

پیدا کرده بود. اما این فکر در مغز من بهیچوجه جانمیرگرفت. چطور
میشود که خسرو بمیرد؟ چطور من باور نکنم؟ چقدر امید داشت.
یکمرتبه فکر مرگت بشکل مهیبی در نظر من مجسم شد. بالآخره
سال فقط وسیده است. ممکن است که خسرو در کوچه راه برود و پاره
اجری او را بکشد. این فکر زنده است. بدنام لرزید. خسرو با این
جوانی، با اینهمه فکر، با اینهمه امید، خسرو با این احساسات لطیف
باید بمیرد! تمام وجود این جوان نیست میشود. هیچ اثری از آن
باقی نمیماند! روحش که باقی میماند؟ بله، این روح خوب پوزه بندی
است برای مردمان سرکش تا اینکه احمق نمائند... در حقیقت خسرو
از وقتیکه در بستر افتاده بود، خیلی حالش تغییر کرده بود. سابقاً
نزد دوستان چقدر نشاط بود، مسخرگی میکرد. همه را دست
میانداخت. همه کس او را آدم سطحی تصور میکرد. اما آخر شبها
وقتیکه مادو تقریباً هم می نشستیم و آهسته گیلاسهای شرابمان را خالی
میکردیم، بدون اینکه با هم حرف نزنیم و خیره بهم نگاه میکردیم و
او يك صفحه کاغذ و با جعبه مقوایی سبک خود را ریز ریز میکرد،
با وقتیکه شراب خورده بودیم و صفحات گرامافون را گوش میدادیم
آره، در اینگونه مواقع میشد خسرو حقیقی را شناخت، من میدانستم
که او چیست. آنوقت معلوم میشد که این آدم سطحی و بی فکر،
در واقع چقدر آشفته و آرزومند بود. او مردم را لایق نمیدانست که
با آنها حرفهای جدی زنند. هر وقت کسی از دوستان ما زن میگرفت، او
میگفت «فلاکس زن دار شده، سنگین و رنگین شده است، خوب است چند

تا یاره سنك دیگر توی جیبهایش بریزد تا سنگین تر بشود . « آخر شبها وقتیکه کسان دیگری دور ما نبودند . همین مطلب را جور دیگری ادا میکرد . « خیال بکن ، آدم زن بگیرد . مثلاً چه کسی را ! دختر فلان تاجر ، یا فلان رئیس اداره ، یا فلان وکیل را ، تو خیال میکنی که از این فاطمه شلخته ها بهتر هستند ؟ خیال بکن که پس از غذا بخوانند آروغ بزنند ، و یا سر شب بخوانند صفحه آواز زینب الملوک را بشنوند . دیگر برای تمام عمر از زندگانت سیر میشوی . »

اما با وجود این استهزاء و با وجود این نفرت ، من میدانستم که چقدر خود او عاشق زن است . . . یکمرتبه در فرنگک بایک دختر معاشقه کرده بود . . . این معاشقه را هزار بار برای من بانواع واقسام تعریف کرده بود . . .

حالا این خسرو باید ببرد !

درحینیکه من به آب سبزرنگ حوض خیره نگاه میکردم ، دیدم يك ترجمه قرآن سه شویته را از زیر بسالتش در آورد و کمی آنرا ورق زد .

وقتیکه من از خسرو خدا حافظی کردم و میخواستم از اطاقش بروم . دیدم مادرش در اطاق مجاور کنز کرده روی زمین نشسته و در حالیکه با چادرش کپ صورتش را گرفته است ، حرفهای ما را گوش میدهد . همینکه مرا دید از جایش بلند شد . من سلام کردم . بعد مرا باطاق دورتری برد و آنجا برای من درددل کرد .

« آقا ، خسرو فقط از شما حرف شنوی دارد . يك کاری بکنید

که قدری لطابت های دگنر عمل بکند ، ما که هر چه بهش میگوئیم اغنائی نمیکند . »

من گفتم . « خانم ، ناخسرو باید خیلی مدارا کرد . او خیلی حساس است . سعی نکنید که بیشتر بعجل او رفتار کنید . »

« آقا ، اگر شما بدانید راستی اینجا هیچ کس کاری که مخالف میل او باشد . نمیکند . در این خانه کسی لام تا کام حرف او را نمیزند . اصلاً هیچکدام از ما را در اطاقش راه نمیدهد . يك چیز دیگر که میخواستم خدمتان عرض کنم . قریب يك ماه از گار است که يك دختر هر روز میاید اینجا . منکه نمی شناسمش . اما خواهرانش میگویند که دختر خانواده دار خوبست . ما گفته که هر وقت آمد راهش ندهند آخر خوب نیست این بیچاره هم ، هر زبانی که ما میخواهیم این موضوع را حالیش نکنیم . دست سر دار نیست . هر روز صبح همین وقت ها میاید احوال بررسی . شما يك کاری نکنید که خودش باو بگوید دیگر نیاید . »

من پرسیدم : « اسمش فروغ : است ؟ »

« چرا . اما راستیش را بخواهید ، ما دیگر خجالت میکشیم . »

من توی فکر رفتم و دیگر کمتر متوجه حرفهای مادر خسرو شدم که پراز درد دل و شکوه از این احلاق تو داری سرش بود و در ضمن نیز حسد میبرد از اینکه خسرو در باره این دختر چرا تا بعجل با او صحبت نکرده است . از حرفهایش اینطور استنباط میشد که اگر اختیار دست من بود . تا حالا راه او را بروی این خانه بکلی بسته بودم . اما حیف که

خواهرانش نمیگذاشتند. و تکیه محبت ابن مادر را نسبت به خسرو در خیال خودم مجسم کردم، یاد حرف خسرو افتادم که روزی بمن گفت: «آیا میشود که مهر و محبت هم در دنیا اسباب دردسر آدم باشد؟» بعد گفت: «دکتر دیروز میگفت که خسرو الحمدلله حالش بهتر شده است. اگر خیلی پرهیز نکند و این مرض دو مرتبه در سال دیگر همینوقت عود کند، از برای او بسیار خطرناک است. آقا يك كاری بکنید که دیگر آنقدر کتاب نخواند.»

از پشت شیشه دیدم که خسرو از اطاقش بیرون آمده و روی پله توی حیاط نشسته است. مادرش صندلی راحتی برای او برد من هم رفتم توی حیاط بهلوی او. بمن گفت: «چه آفتاب خوبی!» مادرش گفت: «خسرو جان، میخواستی خودت را خوب پوشانی؟» خسرو رو بمن کرد و گفت: «راستی بهار بهمه کس جان تازه می بخشد. این شمشادهای خانه ما تا دیروز سیاه و بد رنگ بودند امروز يك مرتبه برگهای آنها سبز و لطیف شده است. حتی آنهایی هم که در پائیز سال پیش مرده اند، حالا دو مرتبه زنده میشوند.» در حقیقت این حالت طبیعی خسرو بود. افکار شاعرانه خود را میل داشت بطرز ساده و عوام فهمی بیان کند، اما گاهی همین افکار را بطور مسخره میگفت. الان صورتش يك حالت مهیبی بخود گرفته بود. آیا از پشت در حرفهای ما را شنیده بود؟ بنظرم میاید که این خسرو هم از مرك میترسد. همین خسرو که تا بحال دو مرتبه بخود کشی اقدام کرده و نمرده بود.

بانوی پشمین را روی دوش انداخته بود ، سرش را لای بچه‌های بلند آن پنهان کرده و روی صندلی راحت در آفتاب نشسته بود . مادرش وقتیکه حس کرد که ما می‌خواهیم تنها باشیم ، رفت .

اما خسرو هیچ حرفی نمی‌زد . هفت هشت گنجشک جلوی پای ما در ناغچه با هم بازی می‌کردند صدای جیک جیک آنها و صدای دسته هاوئی که روی گوشت نیم گویده شده درهاون می‌خورد . تنها صداهائی بودند که ما می‌شنیدیم خسرو گفت . « با مادرم راجع بچی صحبت می‌کردی ؟ حتماً راجع فروغ . این دختر تا بحال هزار دفعه بمن گفته است . الهی من قربان تو بروم . الهی من بیش مرگت بشوم . برای اینکه من باو اظهار اطمنی بکنم حالا چطور است ، امتحانی بکنیم . ببینیم میتواند خودش را قربانی بکند . »

چشمهای کشیده خسرو در این لحظه کمی گرد نظر من آمد .
مثل اینکه تا اندازه ای خشونت از آنها تراوش می‌کرد .

« مقصود ترا واقعا نمی‌فهمم . »

خسرو خندید و گفت : « مقصود اینکه روز عید قربان عوض گوسفند فروغ را قربانی میکنیم . »

شاید مردم حق دارند که می‌گویند ، خسرو دیوانه شده‌است و برای آنکه دیگر دنباله این مطالب کشیده نشود ، از او خدای حافظی کردم و رفتم .

شاید يك ساعت و نیم بظهر داشتیم ، وقتیکه از خانه خسرو بیرون آمدم . چند قدمی نگذشته ، زنی را دیدم که سوی خانه او میرفت

با وجود اینکه صورتش را گریپ گرفته بود ، شناختم که فروغ بود ،
سر خیابان قدری صبر کردم ، اما او نیامد ، معلوم شد که خسرو او را
پذیرفته است ، در واقع این حرفهای آخر خسرو مرا بخیال انداخت
خسرو و من يك سال پیش در يك میهمانی در منزل يك نفر از معروفین
شهر با فروغ آشنا شدیم ، آنروز فروغ رخت بولك دار عنابی تنش
بود ، زلفهایش را صاف شانه کرده بود و وسط پیشانی را چتری برداشته
بود ، وقتی که صاحبخانه خسرو و من را با و مادرش معرفی کرد ،
فروغ خیلی سرخ شد ، گویا آنروز اولین باری بود که در يك مجلس
عمومی با مادرش بی چادر آمده بود ، و نیز در همین ایام فروغ تصدیق
گلاس بازده را گرفته و « فارغ التحصیل » شده بود ، سر ناهار فروغ
میان من و خسرو نشسته بود ،

ظاهراً پذیرائی ما دو نفر را با و محول کرده بودند ، اما من از
زیر چشم خوب میدیدم که فروغ خودش دستپاچه بود و مثل اینکه
بکار بردن کار دوچنگال و قاشق بزرگ و کوچک و دستمال سفید که
کله قدوار روی دوری ها گذاشته بودند ، برایش امر دشواری بود ،
خسرو در آنروز برعکس خیلی بشاش بنظر میامد ، به عقیده من باز
هدفی برای مسخرگی های يك ماه دیگرش پیدا کرده بود ، در
حینیکه فروغ بکلی خجالت زده ، نشسته بود و خسرو از همه طرف با
همه کس سؤال و جواب میکرد ، يك مرتبه خسرو رو کرد بمن و
گفت : « من و تو باید خوشوقت باشیم از اینکه فروغ خانم راهمسایه
ما کرده اند ، » فروغ در مقابل برای آنکه خیلی تعارف کرده باشد

گفت : « برعکس ، من مفتخرم از اینکه با اشخاص بزرگی همسایه شده ام . »

بعد از نهار من و خسرو نشسته بودیم و شطرنج بازی میکردیم بعضی از مهمانها در اطاقهای دیگر چائی میخوردند و با صحبت میکردند . شاید بیشتر صحبت های آنها راجع به خسرو بود . برای آنکه در همان ایام خسرو کتاب معروفش را نوشته بود . همان کتابی که آخرین اثر او بشمار میرود . مادر فروغ آنطرف نشسته بود و صاحبخانه دخترش را نزد ما آورد . او کتاب خسرو را در دست گرفته بود و میخواند يك مرتبه برای آنکه اظهار فضل کرده و سئوالی که شایسته يك نفر دختر تحصیل کرده دیپلمه کلاس یازده باشد ، کرده باشد ، پرسید : « آقا ببخشید ، اینجا مرقوم فرموده اید : نور چراغ که از زیر چتر سرخ رنگ آن تراوش میگرد ، باطاق يك حالت مسر موزی میداد . مقصود چیست ؟ »

خسرو اسب را بر داشته بود و میخواست با آن حرکت بکند ، وای چند نایب ای با لبخند تامل کرد و گفت : « مقصود اینستکه فروغ خانم اظهار لطفی بکنند و بما هم چائی بدهند . »

فروغ بیچاره از این جواب نا مناسب کمی سرخ شد و رفت ،

بعد خسرو بمن گفت : « دیدی ؟ نصف تست . »

بعد ها فروغ و مادرش را در « کافه لاله زار » گاهی با چادر و یا

بی چادر میدیدیم . مادر فروغ رو بهمرفته بی میل نبود ، دخترش را جا بیندازد . خسرو خوشگل و از خانواده خوب بود . حالا او کار و

پول نداشت ، این مهم نبود ، برای آنکه آنها احتیاج پول نداشتند .
فقط چیزیکه او را دنگران کرده بود ، این بود که خسرو در خانه خیلی
بد اخلاقی میکرد ، این مطلب را از راه زنانه شنیده بود ، آنهم تازہ
چیزی نبود ، ممکن است بازنش اخلاق خوبی داشته باشد .

بعدها هم گاهی فروغ که محل ما را میدانت ، تنها تکافه
لاله زار میامد و در اینگونه مواقع برای ساعت ۷ تا ۸ خسرو او را تا
خانه همراهی میکرد . اما بعضی اوقات هم میشد که خسرو در صورتیکه
حدس میزد که ممکن است فروغ بیاید ، قبلاً میرفت ، و با اینکه مرا
هم باخود میبرد ، این بود روابط من و خسرو با فروغ تا آنکه ناخوشی
او پیش آمد .

در این مدت خسرو برای اولین دفعه فروغ را می بیند و فروغ
موقع رفتن بخانه او از من رو میپوشاند . ظاهر آنمادرش هم نمیگوید
که آنجا میرود . فروغ خیلی خسرو را دوست دارد ، از همه مهم
تر حرفی بود که امروز خسرو در باره فروغ گفته بود ، آیا مقصودش
چه بوده است ؟ فکرهای پراکنده ای که هیچوجه نمیتوانستم وصل
و ربطی برای آنها پیدا کنم برای من دست میداد ، تا دوسه روز
بخانه خسرو نرفتم ، اما دلم شور میزد . يك روز از در خانه فروغ رد
میشدم ، بی اختیار در زدم . نو گر گفتم : « خانم ها خانه نیستند . »
بخانه که برگشتم دیدم خسرو کاغذی نوشته که من هرچه زود تر
خودم را باو برسانم .

خسرو با پوستین روی صندلی راحت توی آفتاب در حیاط نشسته

بود. شاخه های درخت زرد آلو که تازه جوانه های عنابی رنگی زده بود، روی سرش سایه انداخته بودند. خواهر کوچکترش بهلوی او نشسته بود و برایش نارنگی پوست می‌کند. خسرو گفت: «چه خوش آمدی، صفا آوردی.»

«ای آقا، صفا از شماست.»

لبخندی زد. بعد خاموش شد. این لبخند یکی از صفات مخصوص او بود. من دلم شور میزد، اما او از آنجا که عادت داشت همه چیز را با خونسردی تلقی میکرد. خواهرش خنده کرد و رفت.

«بفرمائید نارنگی میل کنید.»

«خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.»

«بارك الله، تعارف تهریفی شده است.»

من دیگر جواب مناسبی پیدا نکردم. خسرو هم صورت جدی بخود گرفت. من پرسیدم: «بامن چکار داشتی؟ الان که بخانه رفتم کاغذ ترا دیدم.»

«کاری نداشتم، میخواستم راجع بهروسی خودم با تو صحبت

کنم.»

من هراسان پرسیدم: «تو؟ عروسی؟ با کی؟»

«با فروغ!»

«با فروغ؟»

«ده، تو خیلی تعجب میکنی. چه اهمیت دارد؟ مگر من نباید

زن دار بشوم؟»